

می کرد و از او می خواست که با زغال برایش نقشه های برودری دوزی بکشد. می کوشید متقاعدش سازد که خواهد توانست شغل مهمی برای خود تأمین کند، و حتی بعدها در کسبش با او شریک شود.

آنت که به انگیزه های سیلوی پی می برد، هیچ میلی نداشت که خود را وابسته او کند. به دعوتش پاسخ نمی داد، یا اگر سیلوی اصرار می ورزید، می گفت که درست برای چنین حرفه ای ساخته نشده است. و آن وقت سیلوی به طنز از او می پرسید پس برای چه حرفه ای ساخته شده است. و این بر آنت گران می آمد. کسی که برای زندگی هرگز احتیاج به کار نداشته است، وقتی که تنگدستی او را بدان ناگزیر می سازد، به راستی دردناک است که نداند به درد چه کاری می خورد، و حتی، با همه معلوماتی که کسب کرده است، نداند که اصلاً به درد کاری می خورد یا نه. با این همه، چاره ای نبود. آنت نمی خواست سربار سیلوی شود. بی شک سیلوی چیزی از آن به رخ او نمی کشید؛ از کمک به خواهر خود لذت می برد. ولی، اگر خوش داشت که برای آنت خرج کند، این را هم می دانست که خرج می کند؛ دست راستش هرگز از آنچه دست چپش می داد بی خبر نبود. آنت از آن هم باز کم تر بی خبر بود. این اندیشه را که سیلوی، در وقت رسیدن به حساب صندوقش، نام او را (اگرچه در ذهن خود) در ستون بدهکاران می نویسد، نمی توانست تحمل کند... خاک بر سر پول بادا میان دو خواهر که یکدیگر را دوست دارند، آیا پول می باید به حساب آید؟ در دل های آنت و سیلوی حساب پول در میان نبود. اما در زندگیشان، چرا. آدمی تنها به عشق زنده نیست. به پول هم زنده است.

این حقیقتی بود که آنت اندکی بیش از آنچه باید از آن غافل مانده بود. اما در آموختنش سستی نمود.

بی آن که چیزی به سیلوی بگوید، در جست و جوی شغلی بر آمد. و نخستین چیزی که به فکرش رسید این بود که به دیدن مدیر دبیرستان دخترانه ای برود که خود در آن درس خوانده بود. آنت، شاگرد باهوش و ثروتمند، فرزند پدری بانفوذ، در زمان خود مورد لطف مادام آبراهام بود، و اکنون به همدردیش یقین داشت.

این زن برجسته، یکی از نخستین کسانی که تحصیلات زنان را در فرانسه سازمان داده بود، دارای خصایل نادری بود، از جمله نیروی اراده و سنجش درست، که شم سیاسی بسیار حساس‌گرانه‌ای که جا داشت بسیاری از مردان بدان رشک ببرند آن را تکمیل و یا (بسته به موقعیت) تعدیل می‌کرد. او که دربارهٔ خویش بی‌طمع و وارسته بود، در مورد دبیرستان خود چنان نبود. زنی بود آزاداندیش، و حتی، بی‌آن که در پی تجاهر باشد، ضدیت آمیخته به اندکی تحقیری را که با کشیشان داشت پنهان نمی‌کرد. - چیزی که در نظر شاگردانش، که دختران بورژوازی جمهوری خواه یا از خانواده‌های اسرائیلی بودند، نمی‌توانست زیان بخش باشد. ولی امثال او، به جای اصول جزمی که به دور ریخته شده بود، يك اخلاق عرفی به هم بسته بودند که هر چند پایهٔ یقین نداشت همچنان تنگ نظر و آمرانه بود. (و باز با غلؤ بیش‌تر: زیرا قاعده و آیین هر چه خود فرموده تر باشد بی‌چون و چراتر می‌شود.) آنت، به برکت موقعیت اعیانی خویش، با مدیر دبیرستان یگانه بود و رك و بی‌پرده سخن می‌گفت؛ خوش داشت اخلاق رسمی آن چنانی را قلقلك بدهد؛ و مادام آبراهام، که در طبعش جانب‌داری نبود، بی‌تکلف از متلك‌های دخترك گستاخ لبخند می‌زد. لبخند می‌زد، آری، اما وقتی که گفت و گوشان در جای در بسته بود، ولی همین که در باز می‌شد و مادام آبراهام در جلد مقام و عنوان رسمی خود می‌رفت، سفت و سخت به الواح احکام عرفی که برخی آموزگاران جمهوری خواه با اخلاقیات دلیل‌تراش خود تدوین کرده بودند ایمان می‌آورد. همین قدر کافی است که گفته شود که اگر وجدان برهنه‌اش در زمینهٔ اخلاق قراردادی بی‌تفاوت بود، وجدان رخ پوشیده، وجدان معمولی‌اش، رفتار آنت را به شدت نکوهش می‌کرد. چه مادام آبراهام از آن خبر داشت؛ ماجرا در همهٔ محافل پاریس بازگو شده بود.

ولی او هنوز از ورشکستگی آنت بی‌خبر بود. و هنگامی که آنت آمدن خود را به وسیلهٔ خدمتگزار اعلام کرد، درصدد برنیامد که قضاوت خود را بر او مکشوف دارد؛ پیش از آن می‌بایست از انگیزهٔ آمدنش آگاه شود و بداند که آیا دبیرستان از این دیدار بهره‌ای خواهد برد. از این رو به آنت روی خوش نشان داد، هر چند با کمی خویشتن‌داری. ولی همین که دانست آنت برای تقاضایی آمده است، رسوایی کارش را به یاد آورد و لبخند بر چهره‌اش ماسید. آری، از کسی که رفتارش مورد تأیید نیست می‌توان پولی پذیرفت؛ ولی در عالم آبرومندی

نمی توان پول به او داد. مادام آبراهام بی هیچ دشواری توانست دلایل قاطعی پیدا کند تا این داوطلب ناشایست را کنار بزند. در دبیرستان هیچ جای خالی نبود. و چون آنت از او خواست که سفارش او را به دبیرستان های دیگر بکند، مادام آبراهام حتی این زحمت را به خود نداد که او را با وعده های پا در هوا سرگرم کند. او که چون سروکارش با کسانی می افتاد که بر گردونه بخت سوار بودند بسیار سیاستمدار می شد، همین که گردونه به زیرشان می انداخت سیاستمداریش را به يك سو می نهاد. اما در سیاست این کار اشتباه سختی است! زیرا امکان آن هست که آن که امروز پایین است فردا بالا باشد؛ و يك سیاستمدار خوب آینده را برای خود نگه می دارد. مادام آبراهام تنها اکنون را در نظر می گرفت. و اکنون آنت در کار غرق شدن بود؛ جای افسوس بود، ولی مادام آبراهام عادت نداشت کسانی را که به آب افتاده اند بیرون بکشد. از این رو خشکی عواطف خود را پرده پوشی نکرد؛ و چون آنت لحن آسوده برابری خود را (که دیگر نابه جا بود) ترك نمی کرد، مادام آبراهام برای آن که او را به سنجش درست فاصله ها وادارد، اعلام داشت که وجدانا نمی تواند سفارش او را بکند. آنت سخت برافروخته شد و نزدیک بود که احساس خود را بروز دهد؛ برق خشمی در چشمانش گذشت، اما خاموش گشت؛ حس تحقیر بر آن چیره شد. میل شدیدی به ریشخند، به یکی از آن شیطنت های بچگانه روزگاران گذشته، به او دست داد. و همچنان که از جا بر می خاست، گفت:

- به هر حال، اگر يك کلاس اخلاق نوین ترتیب دادید، به فکر من باشید!
مادام آبراهام حاج و واج نگاهش کرد؛ گستاخی در این گفتار مشهود بود. به خشکی پاسخ داد:

- همان قدیمی برای ما! کافی است.
- با این همه، بد نیست کمی توسعه اش بدهید!
- چه چیزی را شما در آن وارد می کنید؟
- آنت به آرامی گفت:
- يك چیز بسیار جزئی: راستی و انسانیت.
- مادام آبراهام رنجیده خاطر گفت:
- بی شك، حق عشق ورزیدن؟
- آنت پاسخ داد:

- نه، حق بچه دار شدن.

وقتی که بیرون آمد، از این گزاف کاری بیهوده شانہ بالا انداخت... کار ابلهانه!... چه لزومی داشت که برای خود دشمن بتراشد؟!... با این همه، از سر و روی آزرده حریفش به خنده درآمد. زن از لذت جواب گفتن به اهانتی که زنی دیگر به وی روا داشته است نمی تواند چشم ببوشد. به این زنک آبراهام تا روزی دشمن خواهد بود که آنت مقام خود را باز نیافته باشد. اما آنت مقام خود را باز خواهد یافت!

آنت به سراغ دبیرستان های دیگر رفت؛ ولی جا کم داشتند. و برای زن ها جا نبود. دموکراسی های لاتینی تنها برای مردان ساخته شده است؛ گاه برابری حقوق زن را در برنامه های خود می گنجانند؛ ولی از آن پروا می کنند؛ هیچ شتابی ندارند که سلاح هایی به دست زن بدهند که هنوز در سپیده دم قرن بیستم رقیب منقاد گشته مرد باقی مانده است، ولی به برکت سرسختی زنان شمالی دیگر تا مدتی دراز بدان حال نخواهد بود. برای آن که این دموکراسی ها، اگرچه غرولندکنان، زنی را که کار می کند و می خواهد حقوق خود را اعمال کند پذیره شوند، می باید که افکار عمومی باقی جهان زیر فشارشان بگذارد.

با این همه، آنت می توانست برای تصدی دو سه شغل پذیرفته شود، اما نازک طبعی اش او را از آن محروم داشت. اگر او بر خود هموار می کرد که درباره وضع خلاف رویه خود توضیحی کم و بیش پذیرفتی، مثلا بیوگی یا طلاق، هر کدام که می خواست، بدهد، امکان داشت که رضایت دهند و چشم بر آن ببندند؛ ولی او، به رغم عقل سلیم، بزرگ منشی خود را در آن دید که در پاسخ پرسشی که از او می شود عین واقع را بگوید. آنت، پس از دو سه بار شکست، دیگر به دبیرستان های خصوصی یا به دانشگاه مراجعه نکرد. هر چند که در دانشگاه خاطره خوش آیندی از خود به جا گذاشته بود. امکان داشت کسانی را در آن بیابد که دارای وسعت نظر کافی باشند تا بی سرکوفت به یاریش بشتابند. ولی ترسید که اهانت ببیند. هنوز در کشور تنگدستی تازه پا بود. غرورش مجال آن که دست های پینه بسته داشته باشد نیافته بود...

آنت بر آن شد که درس خصوصی بدهد. نمی خواست نزد آشنایان بورژوازی خود به جست و جوی آن برود؛ خوش تر دانتست که تشبثات خود را از آن ها پوشیده بدارد. از این رو به بنگاه های کاریابی - و در حقیقت بهره کشی پنهانی -

که در آن زمان در پاریس وجود داشت مراجعه کرد. این جا هم زرنگی آن نداشت که نظر مساعدشان را به خود جلب کند. خود را بی اعتنا نشان می داد. از دیرپسندی اش دلگیر می شدند. آخر، به جای آن که مانند آن همه زنان بی چاره دیگر که چون عنوان های تحصیلی ناچیزی داشتند هر چه را که بدیشان پیشنهاد می شد می پذیرفتند و با دستمزد بخورونمیر و کار از بامداد تا شام هر چه را که از ایشان خواسته می شد درس می دادند، او مدّعی بود که به میل خود انتخاب کند.

سرانجام، به پایمردی برخی مشتریان سیلوی، چند شاگرد از میان زنان بیگانه پیدا کرد. او به چند زن آمریکایی درس مکالمه می داد، و آنان با آن که رفتارشان با او به مهربانی بود و گاه او را به گردش در کالسکه خود دعوت می کردند، مزد بس ناچیزی به او می پرداختند و حتی به فکرشان نمی رسید که می باید پول بیش تری بدهند. آنان بی دغدغه خاطر صد فرانک برای يك جفت پوتین می دادند، اما برای يك ساعت درس فرانسه يك فرانک می دادند. (در آن زمان محال نبود بتوان زنانی را جست که آماده فروش هر ساعت درس به پنجاه سانتیم باشند!...) آنت با آن که حق نداشت پر توقع باشد، این مزدهای رسواریا رد کرد. ولی، پس از آن که بسیار هم جست، بهتر از آن چیزی نیافت. بورژوازی مرفه که برای تربیت فرزندان خود آماده است آنچه را که آموزش دولتی پیش چشم همه طلب می کند پردازد، از آموزگاران سرخانه به شیوه کثیفی بهره کشی می کند. این جا کسی نمی بیندشان. سروکارشان هم با مردمی است بی چاره تر از آن که بتوانند مقاومت نمایند؛ به جای یکی که از پذیرفتن سر باز می زند، ده تن هستند که همان را به التماس می خواهند!...

آنت که تنها و بی تجربه بود، برای دفاع از خود در شرایط بدی قرار داشت ولی او دارای همان غریزه عملی خانواده ریوی ری بود، و همچنین مناعتی داشت که نمی گذاشت مزدهای وهن آوری را که دیگران بدان تن می دادند بپذیرد. نه ناله می کرد، نه رضایت می داد. و پاک برخلاف انتظار، این رفتار او با توفیق همراه گشت. نوع بشر ترسو است؛ آنت شیوه ای آرام و اندکی نخوت آمیز در «نه» گفتن داشت، و همین مانع هرگونه چانه زدن می شد؛ جرأت نمی کردند با او همچنان رفتار کنند که با دیگران، و او توانست شرایطی به دست آورد که اندکی

کم تر ناچیز بود. و تازه چیزی نبود. او برای آن که بتواند به اندازه آنچه روزانه خرج می کرد به دست بیاورد، می بایست متحمل خستگی و زحمت بسیار شود. شاگردانش در محله های دور از هم پراکنده بودند؛ و در آن زمان هنوز در پاریس نه اتوبوس بود، نه مترو. شب که به خانه بازمی گشت، پاهایش درد می کرد، پوتین هایش فرسوده شده بود. ولی او بنیه ای نیرومند داشت و از آشنایی خود با کار هر روزه برای تأمین نان احساس خوشنودی می کرد. به دست آوردن نان روزانه برای آنت ماجرای تازه بود! وقتی که در نبردهای کوچک اراده بر بهره کشان خود پیروز می شد، به همان اندازه قماربازانی که، از لذت بُرد در بازی، ناچیزی آنچه را که داو گذاشته بودند از یاد می برند، از روزی که گذرانده بود راضی بود. آنت می آموخت که مردم را ببیند. و این دیدن همیشه زیبانبود. ولی همه چیز به شناختن می ارزد. آنت با جهان کاری نام و نشان تماس پیدا می کرد. هر چند، تماسی نه بر اندازه کفایت، بی عمق! زیرا اگرچه ثروت، آدمی را از دیگران جدا می دارد، جدایی ناشی از تنگدستی کم تر از آن نیست. هر کس سرگرم رنج و تلاش خویش است. و هر کس دیگری را بیش تر به چشم رقیب می بیند تا برادری در بدبختی، و سهم روزی این رقیب از سهم خود او برگرفته شده است...

آنت این احساس را در چهره زنانی که با ایشان خود را در رقابت می یافت خواند؛ و بی برد؛ زیرا او در میان آنان از امتیازهایی برخوردار بود. اگر او برای آن کار می کرد که سربار خواهرش نباشد، به هر حال خواهرش وجود داشت؛ آنت از خطرهای بی نوایی در امان بود. با احساس تب آلود عدم اطمینان به فردا آشنایی نداشت. از فرزند خود لذت می برد؛ هیچ کس مدعی نبود که او را از دستش بگیرد. آنت چه گونه می توانست سرنوشت خود را با سرنوشت آن زن که بر چیزی از داستانش آگهی یافته بود قیاس کند. - يك آموزگار اخراجی که مانند آنت گستاخی آن داشته بود که مادر شود! - راست بگویم، در دبستان ابتدا بر وضعش چشم پوشیده بودند، به شرط آن که او هم مادر بودن خود را پنهان بدارد. او را به جای پرتی در يك ناحیه روستایی تبعید کرده بودند و او ناچار شده بود پاره تن خود را از خود دور کند. ولی بچه ناخوش شد و او نتوانست از شتافتن به بالینش خودداری ورزد. رازش برملا شد، و محیط پرهیزگار روستا از آن بی رحمانه به خنده و بگومگو افتاد. مقامات آموزشی البته قضاوت عامه را تأیید

کردند و مادر و فرزند را که نسبت به قوانین تعمرّد ورزیده بودند به کوچه انداختند. و آنت در این میان در رسیده بود تا لقمه ناچیزشان را از دستشان بر باید! آنت از داوطلب شدن در جاهایی که آن زن کار می خواست پرهیز می کرد. ولی باز او را ترجیح می دادند. درست به این علت که او با حدّت کم تری خواستار آن کار بود، چه، کم تر احتیاج داشت. و مردم هم به کسانی که گرسنه اند ارج نمی گذارند. - از این رو زنان بدبختی که او جایشان را می گرفت، او را به چشم ناخوانده ای می نگریستند که نشان را می دزدید. آن ها می دانستند که بی انصافی می کنند؛ ولی در جایی که خود قربانی بی انصافی هستیم، بی انصاف بودن مایه تسکین است. آنت شوم ترین جنگ ها را شناخت، - جنگ کارگران را، نه بر ضد طبیعت یا بر ضد اوضاع، - نه بر ضد توانگران، تا نان خود را از چنگشان بیرون کشند، - بلکه جنگ کارگران بر ضد کارگران، تا نان و خرده ریزه هایی را که از میز توانگران یادولت، این قارون خسیس، به زیر ریخته می شود از همدیگر بر بایند... این نهایت بی نوایی است. و باز در زنان محسوس تر است. خاصه در زنان آن روزگار، زیرا نشان می دادند که هنوز از سازمان یافتن عاجزند. آنان همچنان در مرحله جنگ بدوی مانده بودند، جنگ يك تن با يك تن؛ به جای آن که رنج های خود را با هم پیوند دهند، بر شماره آن باز می افزودند...

آنت دندان به روی جگر نهاده، با قلبی که خون می ریخت، می رفت و با اینهمه در چشمانش شادی زبانه می کشید، و در کار دشواری که داشت، همان تازگی کار و نیرویی که می بایست صرف کند باریش می داد، - و نیز اندیشه بچه اش که سراسر روز دلش را روشن و فروزان می داشت.

مارک روز را در کارگاه سیلوی می گذراند. عمه و یکتورین، اندکی پس از جابه جا شدن در آپارتمان تازه، چراغ عمرش خاموش گشته بود. پس از به باد رفتن کانون دیرین زندگی و از دست دادن مبل و اثاث قدیمی و ترك عادات نیم قرن آسایش نتوانسته بود زنده بماند. از آن جا که آنت می بایست تا شب بیرون باشد، سیلوی بچه را نزد خود می برد. و او آن جا در حکم گربه کارگاه بود؛ مشتریان و کارگران نوازشش می کردند، آب نبات و شیرینی به او می خوراندند و غرق بوسه اش می کردند، و او زیر میزی نشسته، چهار دست و پایی در کندوکاو بود،

سگک‌ها و تریشه‌های پارچه را از زمین برمی‌داشت، و کلاف‌های نخ را باز می‌کرد، یا از نخ گلوله می‌ساخت. او پسر بچه سه چهار ساله‌ای بود، با موهای بلوطی زرین، مانند آنت، و پس از ناخوشی‌اش اندک رنگ پریده باقی مانده بود. زندگی برایش نمایشی مداوم بود. سیلوی می‌توانست در او نخستین تجربه‌های خود را به یاد آورد، - زمانی که زیر پیشخوان گل فروشی مادرش می‌نشست و به گفت و گوهای خریداران گوش می‌داد. ولی بزرگ‌تران، از فراز قامت درازشان، میدان دید یکسر متفاوتی دارند و نمی‌توانند بدانند که چشم‌های کودک در چه چیزهایی چنگ می‌اندازد، همچنین گوش‌های گل رنگش... چیزها برای سرگرمی در آن کارگاه داشت! زبان‌ها، خندان و بی‌باک و گستاخ، در کار بود. شرم و حیا از گناهانی نبود که بر سیلوی و رمه‌اش سنگینی کند. آری، خوب خندیدن و بدگویی کردن، سوزن را چابک‌تر به حرکت می‌آورد... آن‌ها پروای بچه نداشتند. مگر می‌توانست بفهمد؟... به احتمال بسیار نمی‌فهمید، ولی برچین داشت، هیچ چیز را و نمی‌گذاشت. بچه همه چیز را برمی‌دارد، همه چیز را لمس می‌کند، همه چیز را می‌چشد. مواظب چیزهایی که دم دست می‌افتد باید بود! او که زیر یک صندلی می‌لولید، هر چه را که از بالا می‌افتاد، یک تکه بیسکویت، دکمه یا هسته میوه را، در دهن می‌گذاشت؛ و همچنین کلمات را به دهن می‌برد. بی‌آن که بداند چیست. و درست همین! برای آن که بداند! آن‌ها را کم کمک می‌جوید، به زمزمه می‌خواند...

- هی، بچه خوک!

و این یک وردست بود که روبانی را که او می‌مکید، یا برای امتحان در سوراخ بینی‌اش می‌چپاند، از دستش به در می‌کشید. ولی آنچه را که او شنیده و فرو داده بود بیرون نمی‌کشیدند. گرچه، فعلا، او کاری با آن نداشت؛ نمی‌توانست کاری داشته باشد. اما از دستش هم نمی‌داد.

او را از زیر میز و صندلی و از زیر دامن زنان، که در آن جا درباره‌ی پاها که تند می‌جنبید و انگشتان زندانی‌شان که درون پوتین‌ها فشرده می‌شد به مطالعات شگرفی می‌پرداخت بیرون می‌کشیدند و به آداب جهان بزرگ‌ترها و طرز درست نشستن باز می‌آوردند، و او روی چارپایه کوتاهی میان ساق‌های سیلوی - یا، چون خاله‌اش به ندرت در جای خود آرام داشت، میان ساق‌های دامن‌پوش دیگری - مانند بچه‌ای حرف‌شنو بی‌حرکت می‌نشست. گونه‌اش را به پارچه گرم

دامن تکیه می داد و، سر به عقب برگشته و بینی رو به بالا، این چهره های به روی کار خم شده را با آن پلک های چین خورده و مردمک های متحرک و چابک و رخشان نگاه می کرد، و نیز آن دهن ها که نخ را گاز می گرفتند و او می توانست آب دهانشان را ببیند، و همچنین آن لب پایین را، که انگار در بالا بود و دندان ها می مکیدندش، و باز زیر پره های بینی را که رگ های سرخ داشت و به هنگام حرف زدن می جنبید، و آن انگشتان که همراه سوزن می دویند... و ناگهان دستی چانه اش را قفلک می داد: بر انتهای آن انگشتانه ای بود که از برخورد آن با گردنش سردش می شد... این جا باز، همچنان که دمی پیش زیر میز و صندلی، هیچ چیز را از دست نمی داد. این تماس های گرم و خنک، این احساس ولرم کرک وار، این روشنایی ها که قسمت هایی از گوشت تن را سرخ می نمودند و این سایه ها که رنگ کهر با بدان می دادند، و این بوی زنانه... بی شک او بر این اشعار نداشت؛ ولی شعور چندگونه اش شعور هزار رویه ای که تراش های آن در سطح هستی بچه پراکنده است، مانند فیلم عکاسی اثرات خارجی را به هنگام گذر بر خود ثبت می کرد... این زنان متوجه نبودند که، پای تا سر، تصویرشان بر این صفحه کوچک حساس نقش می بست. چیزی که بود، بچه آن ها را جزء جزء می دید؛ و در این میان، همچنان که در قطعات درهم يك پازل، برخی تکه ها کم بود... و آن دل بستگی های غریب و زودگذرش نیز که به يك اندازه شدید و گوناگون بود و بلهوسانه می نمود، اما کم تر ناپایدار بود تا جزئی، از همین جا ناشی می شد. می بایست سخت زیرك بود تا بتوان گفت که چه چیز در هر يك از این زن ها به خود جلبش می کرد! درست مانند گربه های خانگی، آنچه دوست می داشت بیش تر نرمی دست ها بود تا همگی شخص. و خانه، کارگاه، برایش مجموعه این خوشی ها بود. خودخواه بود، با ساده دلی. (و به حق، زیرا این سازنده کوچک پیش از هر چیز می بایست «من» خود را بر آورد.) و خودخواه بود با صداقت، حتی در نوازش های خود. چه نوازشگر بود، زیرا می خواست پسند افتد، و نیز برای آن که لذتش در آن بود. از این رو، تنها با کسانی سرنوازش داشت که خود انتخاب کرده بود.

از همان نخستین اوقات، محبوب اصلی اش سیلوی بود. با آن غریزه حیوان خانگی اش، بی درنگ دریافته بود که خدای خانه اوست، خداوندگاری که خوراک و بوسه و رنگ خوش و ناخوش روز در دست اوست و چاپلوسی نزد او سودمند است. اما، از این هم بهتر آن است که او ناز تو را بکشد. و بچه توانسته بود دریابد که از چنان امتیازی برخوردارش کرده اند. و البته شك نداشت که شایستگی آن در وی بوده است. از این رو، بی هیچ شگفتی، اما با خوشنودی خاطر، کرنش های خوش آیند و دل نوازی را که فرمانروای کارگاه در حق وی روا می داشت می پذیرفت. سیلوی نازش می کشید و تعلقش می گفت، به دیدن حرکاتش، قدم هایش، کلماتش، هوش و زیبایی اش، دهان و چشمان و بینی اش، از خوشی بی تاب می شد. مشتریان خود را به تحسین او وامی داشت و چنان از او به خود می بالید که گویی خودش او را زاییده است. راست آن که سیلوی گاه نیز او را:

- ولگرد کوچولو! بی بی طوطی!

خطاب می کرد. و اتفاق هم می افتاد که بینی اش را بگیرد، گونه اش را پاك کند، یا سیلی اش بزند. ولی، از دست سیلوی، آنهمه را اهانت آور نمی یافت، و حتی (اگرچه به صدای بلند اعتراض می کرد) برایش خیلی هم ناخوش آیند نبود. هر کسی را که شه بانو به دست خود نمی زند! مارک، «به خداوندی خدا!» (و این یکی از خرده ریزه های کارگاه بود که او به دهن گذاشته بود)، امکان نداشت چنین چیزی را از دست دیگری تحمل کند!... تازه، سیلوی، اگر هم قدرت فرمانروایی نداشت، باز برایش دل انگیز بود. از پازل زنانه ای که مارک از این و آن فراهم آورده بود، بیش تر قطعات را سیلوی در اختیارش نهاده بود. مارک دوست داشت دامن پیراهنش را به خود بیچد، و سر بر شکم سیلوی نهاده، گوش به صدایش دهد (و خنده اش را از خلال پیکرش بشنود)؛ یا آن که روی تهیگاهش برود و خود را به آن بالا برساند؛ و آن وقت، هر دو دست به گردن سیلوی حلقه زده، بینی و لب ها و چشم هایش را به گونه نرم سیلوی بمالد و تا نزدیک گوش برود، تا آن حلقه های کوچک موی بسیار بور که چه خوش بو بود. کاری که چشم در تکوین ضمیر بزرگان می کند، همان را لامسه برای کودکان انجام می دهد. این طلسمی است که امکان می دهد تا بیرون دیوار را ببینیم، و در درون هم رؤیای چیزهایی را که می پنداریم دیده ایم، یعنی پنداشت زندگی را، به هم بیافیم. بدین سان، بچه تار

خود را می‌تدید. و بی آن که بدانند این موهای بور تاب‌دار، این گونه، این صدا، این خنده و این سیلوی چپست، و «من» کدام است، می‌اندیشید که:
- این مال من است.

آنت شب به خانه باز می‌گشت. سخت گرسنه بود. سراسر روز در بیابانی بی آب، در جهانی بی عشق، راه رفته بود. سراسر روز راه رفته بود و چشمانش به سوی چشمه‌ای می‌نگریست که شب می‌بایست باز یابد. آنت نوای آن چشمه را می‌شنید؛ پیشاپیش لب‌های خود را بدان تر می‌کرد؛ و امکان داشت که رهگذری در کوچه لبخندی را که این زن زیبای شتاب‌زده به تصویر بچه‌اش می‌زد به خود نسبت دهد. مانند اسبی که بوی جو می‌شنود، هر چه به خانه سیلوی نزدیک‌تر می‌شد، تندتر قدم برمی‌داشت؛ و هنگامی که با خنده‌ای از سر محبت حریصانه به خانه می‌رسید، هر چند هم کوفته و مانده بود، دوان دوان از پله‌ها بالا می‌رفت؛ در باز می‌شد. آنت خود را به درون می‌افکند و مانند باز روی بچه فرود می‌آمد؛ او را در چنگ می‌گرفت و از جا برمی‌داشت، در آغوش می‌فشرد و دیوانه‌وار می‌بوسید، روی چشم، روی بینی، زیر بینی، هر جا که پیش می‌آمد، هر چه در دسترس بود؛ و شادی افسار گسیخته‌اش با سر و صدای فراوان خودنمایی می‌کرد. و بچه که سرگرم بازی بود، یا به راحتی روی پوف نرم نشسته با سر و روی جدی با گچ خط می‌کشید یا نخ‌های همه رنگ را درهم می‌آمیخت، از این هجوم خرسند نبود. این زن گنده که با حرکاتی تند بی‌خبر می‌آمد و چنگ در او می‌انداخت و با او ور می‌رفت، عربده می‌کشید و، از بس بوسه، می‌خواست خفه‌اش کند... این را او دوست نداشت! هوم! بی اجازه او هر چه بخواهند بکنند، نه، چنین چیزی برخورنده بود! هیچ نمی‌توانست بدان نن دهد. اخمو، دست و پا می‌زد؛ ولی همین باز بر شور آنت می‌افزود، بیش‌تر تکانش می‌داد، می‌بوسیدش، و هی می‌خندید و داد می‌کرد!... همه چیز این زن برایش ناخوش آیند بود؛ آن ناخویشتن شناسی، آن سروصدا، آن خشونت... مارك بسیار خوب می‌پذیرفت که او دوستش داشته باشد و تحسینش کند، حتی ببوسدش. ولی بیش از این باید آداب‌دان بود! این زن از کجا می‌آمد؟ سیلوی و دخترهای زیر دستش برازندگی بیش‌تری داشتند. آن‌ها وقتی که با او بازی می‌کردند، حتی وقتی که می‌خندیدند

و داد می کشیدند، با این هیاهو نبود و این خشونت که بگیرندت و ببوسندت! مارک از این درشگفت بود که چرا سیلوی که بدان خوبی می توانست با اتباع خود پرخاش کند، به این زن بی تربیت درس ادب نمی داد و در برابر چنان حرکات خودمانی از مارک دفاع نمی کرد. برعکس، سیلوی لحن برابری محبت آمیزی با آنت درپیش می گرفت که با دیگران نداشت، و به مارک می گفت:

- ده، مهربان تر باش! مامانت را ببوس!

مامانش! این را بی شك مارک می دانست. ولی این که دلیل نشد! بله، آنت هم يك قدرت خانگی بود. مارک هنوز بیش از آن به گرمای آغوش نزدیک بود که مزه شکرین شیر را در دهان حریص خود حفظ نکرده باشد، و همچنین در پیکر پرنده سان خود سایه زرین بالی را که در پناهش می گرفت. و از آن باز نزدیک تر، در آن شب های بیماری که دشمن ناپیدا گردن پرنده نوحاسته را می فشرد، سر آن حامی بزرگ که روی او خم گشته بود... بی شك، بی شك! ولی مارک این دم دیگر به او نیاز نداشت. اگر او این یادها و صدها یاد دیگر را در انبار خود حفظ می کرد، اکنون برای این همه جای مصرفی نداشت. بعدها، شاید، خواهیم دید... اکنون هر لحظه ای مانده ای تازه برایش می آورد؛ جمع کردن تمامی آن به اندازه کافی کار در برداشت. کودک طبعاً ناسپاس است... *Mensmomentanea* چه گمان می کنید که او فرصت دارد تا آنچه را که دیروز به کامش خوش بود به یاد بیاورد؟ خوش و خوب برایش آن چیزی است که امروز خوب است. - امروز، آنت این عیب بزرگ را داشت که می گذاشت دیگران، که به چشم مارک خوش آیندتر و حتی سودمندتر بودند، او را در سایه خود بپوشاند. به جای آن که برود و خدا می داند کجاها پرسه بزند و شب بی خود و بی جا ظاهر شود، برای چه آن جا نمی ماند، مثل سیلوی و دیگران که تمام روز با مارک سرگرم اند و ناز او را می کشند! پس، بدا به حالش. - مارک، لطفش فقط تا همین اندازه بود که تظاهرات پرشور آنت را تحمل کند و در پاسخ باران پرسش های مهرآمیز و دبه انه وار او به لحنی دور و پرملال چند آری و نه، یا روز خوش و شب خوش بگوید؛ پس از آن، در حالی که از این رگبار می گریخت و گونه های خود را پاك می کرد، به بازی های خود باز می گشت یا روی زانوی سیلوی جا می گرفت.

آنت ناگزیر می دید که مارک سیلوی را بر او ترجیح می دهد. و سیلوی این را باز بهتر می دید. هر دو از آن به خنده می افتادند؛ هر دو گویی کم ترین اهمیتی

بدان نمی دادند. ولی، در ته دل، سیلوی به خود می بالید و آنت رشک می برد. البته، پرهیز داشتند که بدان نزد خود اعتراف کنند. سیلوی، با خوش طینتی، بچه نامهربان را مجبور می کرد که آنت را ببوسد. از این بوسه های اجباری شادی چندانی به آنت دست نمی داد؛ شادی سیلوی بیش تر بود. با خود نمی گفت که به باغ همسایه فقیر به دزدی می رود و سپس با بزرگواری چند دانه میوه به او می دهد. ولی آدمی آنچه را که نمی گوید نادچار و سواس وجدان شود، همان را با دهان بسته پس لذیذتر می چشد. و سیلوی، بی کم ترین بدخواهی، از نوازش بچه بیش تر لذت می برد و بیش تر در پی آن بود که در حضور آنت سلطه خود را روی بچه به رخ بکشد. آنت، با تظاهر به شوخی، به لحنی آسوده می گفت:

- از دل برود هر آن که از دیده برفت.

اما قلبش این را به شوخی نمی گرفت. استعداد طنز نداشت. طنز آنت جز در زمینه هوش نبود. او به شیوه ای حیوانی دوست داشت، همچون حیوانات. دردناک است که انسان زنی از جمله زنان باشد و ناچار باشد خود را پنهان بدارد. چه، هرگاه بگذارد که دیگران قلب قحطی زده بی نوایش را ببینند، بر او خواهند خندید. آنت در حضور دیگران وانمود می کرد که از محبت سیر است، و از روزی که بر او گذشته بود، از مردمی که دیده بود، از آنچه آموخته، گفته یا کرده بود، حرف می زد. - مختصر، از همه آنچه برایش بی تفاوت بود (اوه! تا چه حد!...) ولی شب، وقتی که به آپارتمان خود باز می گشت و با بچه خود تنها می ماند، می توانست خوشتن را تا آن جا که دل خواهش بود شکنجه دهد. و همچنین سیلاب شادی و سودا در خود روان کند. دیگر جای احتیاط نبود. کسی نبود تا از وی رو پنهان کند. پسرش تنها از آن او بود. او را به تمامی در دست داشت. آنت کمی هم در این راه زیاده روی می کرد. بچه را با محبت دیوانه وار خود به ستوه می آورد. و چون این جا، دور از سیلوی، از آن دو تن، مارک آن نبود که نیرومندتر باشد، سیاستمداران رنجش خود را بروز نمی داد. می بایست جانب این مادر عجیب کردار را تا فردا صبح نگه داشت. و او حيله به کار می برد: وانمود می کرد که دیگر از خواب از پا می افتد. گرچه پُرهم نمی بایست وانمود کند؛ پس از آن روز پُرمشغله، خواب خیلی زود سر می رسید. با این همه، وقتی که چشم ها بسته، مانند بره ای بی دفاع، به نظر می رسید که در آغوش مادر از خود بی خود گشته است، خواب هنوز به سراغش نیامده بود. باری، آنت ناگزیر می بایست هیاهوی

خود را قطع کند و او را به بسترش ببرد؛ و آن بچه شوخ، در آن حالت نه خواب و نه بیداری که يك يك از پله های خواب پایین می رفت (و در واقع روی دستگیره پلکان می سرید)، وقتی که از لای مزه ها مامان خوش باورش را می دید که بی سخن او را پرستش می کند، زیر جُلکی می خندید. درباره خود احساس برتری می کرد. از این رو از مادر ممنون می شد؛ و حتی اتفاق می افتاد که به شور آید و بازوان کوچک خود را به گردن مادر که پیشش زانو زده بود حلقه کند. و در این غافل گیری، آنت مزد رنج های خود را می گرفت. اما بچه صرفه جو بود و این کار را پُر تکرار نمی کرد. و آنت می بایست با قلبی گرسنه به خواب رود. آن هم نه پیش از آن که بارها در تخت خود از این پهلو به آن پهلو غلطیده، گوش به دم زدن های بچه فرا داده، اندیشه های تب آلود خود را زیرورو کرده باشد... بچه خوب بوسش نداده بود... آنت با خود می گفت:

- دوستم ندارد...

قلبش فشرده می شد. ولی بی درنگ بر خود خرده می گرفت:

- چه چیزها من از خودم درمی آرم!...

می بایست به یکباره این اندیشه را واپس زد. چه گونه امکان داشت که با آن زندگی کند؟ نه، حقیقت این نبود... بچه نازنین، چه تهمنی به او می زد!... با شتاب در میان خاطرات خود به جست و جوی آنچه بهتر بود، به جست و جوی مهربانی ها و نوازش های بچه می رفت. به یادآوری برخی تصویرها، آنت به آسانی می توانست بچه را از بسترش بیرون بکشد و ببوسد... ولی، هیس! بیدارش نکنیم!... این نفس دل نشین بچگانه!... گنجینه من!... چه خوب خواهد شد، بعدها!...

زیرا - (از آن جا که به راستی زمان حال اندکی لاغر بود) - برای تکمیل آن، آنت آینده ای درخور آرزوهای خویش برای خود اختراع می کرد که در آن با پسرش در یگانگی مادر فرزندی به سر می برد. و او نیاز به این بت داشت تا نیروهای طبیعت را که بار دیگر از چندی باز در او مایه نگرانی می شد به خود جذب کند.

این دیگر آن اندوه مضطرب نبود، - آن افسرگی عصبی که پیش از بیماری بچه در

او بود و بیماری بچه آن را از مسیر خود به در آورده بود. - آن روزهای زندگی بی کار، که در آن آنت خود را از نیرو و علاقه نهی حس می کرد: پهنه آرام دریا، پیش از جزر آب...

هنگام بازگشت آب های اقیانوس بود. غرش امواج، سر بر آوردن آرزوهای شبانه، خبر از همان می داد. مادر شدن يك چند عناصر سودایی را در آنت ارضا کرده بود. خستگی جسمانی يك زندگی سراسر کار، سدّی در برابرشان می کشید. ولی آن ها در تاریکی گرد آمده خود را به صخره می کوفتند. روح که در بالندگی خود ماریبیج وار در طول دایره های زندگی بالا می رود، به حالتی باز آمده بود نزدیک بدانچه چهار یا پنج سال پیش، در فاصله تابستان سوزان مهمانخانه گریزون و بهار عشق روزه بریسو، از آن گذشته بود. حالتی نزدیک، اما نه همان. آدمی چرخ زنان بر فراز گذشته اش باز می آید؛ اما نه درست به همان جا. هستی آنت پخته تر شده بود. آشوب کنونیش دیگر آن ساده دلی کور دخترانه را نداشت. اینک او زن بود؛ کام هایش حاد و روشن بود. می دانست به کجا می کشندش. و اگر او نمی خواست این را بداند، درست از آن رو بود که می دانست. اراده اش کم تر از امیال تنش پخته نشده بود. همه چیز غنی تر گشته بود. و همه چیز لحنی سودایی به خود گرفته بود.

از این رو، دوباره ظاهر شدن این دیوهای آشنا - و ترسناک - همچون رگبار نیم روز بود که فرا می رسید. خاموشی سنگین، خاموشی آبدستن هیاهویی که در پیش بود. و این خود به دنبال شادی بی تشویش و غم های بی تشویش بامداد جوان می آمد. تا آن زمان، سایه ها بر چهره آنت می لغزید، بی آن که درنگ کند. اکنون، آنت در کششی عصبی بود. وقتی که، میان جمع، مراقب خود نبود، یا آن که حضور بچه مشغولش نمی داشت، چینی میان ابروان افتاده، خاموش، دم نمی زد. اگر خود متوجه می شد، بی صدا از آن جا می رفت. هرگاه کسی به صرافت او می افتاد، او را در اتاق خود می یافت که سرگرم مرتب کردن آن جاست: تخت خواب خود را مرتب می کند، تشك را زیرورو می کند، بر مبیل ها و کاشی های کف اتاق پارچه می کشد، و بیش از آنچه لازم است تلاش و حرکت نشان می دهد و با این همه موفق نمی شود زمزمه روح خود را به خاموشی وادارد. در وسط يك

حرکت، همچنان که بالای صندلی ایستاده پارچه‌ای به دست داشت، یا روی لبه پنجره خم شده بود، از کار باز می‌ایستاد. آن گاه همه چیز را از یاد می‌برد، و نه تنها گذشته، بلکه حال را، زنده‌ها و مرده‌ها را، و حتی فرزند خود را. بی‌آن که ببیند می‌دید، بی‌آن که بشنود می‌شنید، بی‌آن که ببیند می‌اندیشید. شعله‌ای که در فضای برهنه می‌سوزد. بادبانی باد درافتاده در پهنه دریا. آنت آن نفس بلند را که در اندام‌های او می‌گذشت حس می‌کرد؛ و کشتی با همه دکل‌هایش به لرزه می‌افتاد... پس از آن، چهره چیزهایی که در پیرامون او بود از بی‌کرائگی سر برمی‌آورد. از حیاط خانه‌ای که آنت رو بدان خم شده بود، صداهای آشنا می‌آمد؛ صدای بچه را با لحن خوشنودیش باز می‌شناخت. ولی رؤیا در او قطع نمی‌شد؛ مسیر دیگری در پیش می‌گرفت... اینک آواز پرنده‌ای در يك بعد از ظهر تابستان... آه! ای قلب آفتابی، چه مایه عشق هنوز داری که ببخشی! دنیا را به هر دو دست گرفتن!... غنیمتی بس سنگین... شعور طعمه‌اش را از دست می‌داد؛ و او در غرقاب تفته‌ای می‌افتاد که در آن دیگر نه آوازی بود، نه صدای بچه‌ای، و نه آنت... هیچ چیز، جز ارتعاش پرتوان آفتاب...

آنت، همچنان که با آرنج به لبه پنجره تکیه داده بود، بیدار می‌شد. ولی شب، رؤیاهای وسواسی که از هنگام ولادت مارك رو نهان کرده بود، باز دیگر خانه هستی را تصرف می‌کرد. آن‌ها در گروه‌های سه چهارتایی، بی‌وقفه به دنبال یکدیگر می‌آمدند. آنت، طبقه به طبقه، از یکی به سوی دیگری می‌غلطید. صبح که برمی‌خاست، درهم شکسته و سوخته بود؛ ده شب را در يك شب گذرانده بود. و او نمی‌خواست آنچه را که در رؤیا دیده بود به یاد آرد...

کسانی که در پیرامون آنت بودند متوجه پیشانی عبوس و چشمان اندیشناک او شده بودند؛ آنان به علت این دگرگونی پی نمی‌بردند، اما تشویشی از آن به دل راه نمی‌دادند؛ آن را به انگیزه‌های بیرونی، به دشواری‌های مادی نسبت می‌دادند. برای آنت، این دوره‌های آشوب فصل پوست انداختن و نوشدنی عمیق بود. آنت قدر آن را نمی‌شناخت، زیرا سنگینی حمل آن را که بیش از سنگینی بارداری دلهره‌انگیز بود به دوش داشت. این هم خود نوعی بارداری بود؛ بارداری روح نهفته. هستی همچون دانه‌ای در دل ماده، در آمیزه خاک برگ و گل آدمی که نسل‌های بشر زباله‌های خود را در آن به جا گذاشته‌اند، دفن شده است. يك زندگی بزرگ، کارش آن است که هستی را از آن جا به در کشد. برای

چنین زایشی سراسر زندگی لازم است. و چه بسا که ماما مرگ باشد. آنت، دربارهٔ هستی ناشناخته‌ای که روزی وی را از هم دریده از وی به در خواهد آمد، اضطرابی نهفته داشت. گاه که دچار شرمندگی می‌شد، در عزلتگاهی پرهیاهو در به روی خود می‌بست، تنها با هستی مضمهر؛ و مناسب‌اتشان دشمنانه بود. هوایی سرشار از الکتروسیته؛ در دل سکون، نسیم‌هایی برمی‌خاست و فرو می‌نشست. آنت می‌دانست که خطر هست. وجدانش بیهوده آنچه را که مزاحم می‌دید در سایه نگه می‌داشت. «در سایه» باز خود او بود، باز در مسکن او بود. و دانستن آن که از بالا تا پایین مسکنش موجوداتی هستند که نمی‌شناسد، مایهٔ آسودگی خاطر آنت نبود.

- همهٔ این‌ها... همهٔ این‌ها منم. ولی چه می‌خواهند از جان من؟... و خود من، آیا چه می‌خواهم؟

و خود پاسخ می‌داد:

- تو دیگر چیزی نداری که بخواهی. تو آنچه باید داری.

با ارادهٔ استوار گشته، همهٔ شدت عشق خود را متوجهٔ بچه می‌کرد. این بازگشت سودای مادرانه نتیجهٔ چندان خوبی نداشت. سودایی غیر عادی، مفرط، بیمارگونه، - (از آن رو که ناشی از يك تلاش محال بود تا غرایزی بس متفاوت را که آمادهٔ گول خوردن نبودند به سوی مسیری که از آن‌ایشان نبود براند) - و جز به سرخوردگی نمی‌توانست بینجامد. و بچه را از مادر دور می‌کرد. مارک در برابر این دست‌اندازی انحصاری سرکنشی می‌نمود. نارضامندی خود را از مادرش پنهان نمی‌داشت، آنت را مایهٔ دردسر می‌یافت؛ و این نکته را بچه در گفت و گوی‌های خشم‌آلودی که با خود داشت، و خوش‌بختانه آنت نمی‌شنید، می‌گفت: اما يك روز غافل‌گیرانه به گوش سیلوی رسید، و او، در حالی که قاه قاه می‌خندید، با بچه تندی نمود. مارک در کنج در با دیوار گفت و گو می‌کرد، و در حالی که حرکات کوچک قاطعی به دست می‌داد، می‌گفت:

- حوصله‌ام سررفته، از دست این زن!...

همیشه گزارش وقایع يك زندگی را می‌نویسند. و در آن گمان می‌برند که زندگی را می‌بینند. این جز پوششی نیست. زندگی در درون است. وقایع تا آن جا بر

زندگی اثر می‌گذارند که زندگی خود انتخابشان کرده، و این وسوسه در من است که بگویم: خود به وجودشان آورده باشد؛ و در بسیاری از موارد، این عین حقیقت است. بیست و نهم ماه در دسترس ما می‌گذرد؛ برای ما اهمیتی ندارد، زیرا کاری با آن نداریم. ولی همین که یکیشان به ما اصابت کند، می‌توان شرط بست که خود ما راه را تا نیمه بر آن کوتاه کرده ایم: به پیشواز آن می‌رفته ایم. و اگر این برخورد فتری را در ما به حرکت درآورد، از آن رو است که فتر فشرده شده منتظر این برخورد بود.

نزدیک پایان سال ۱۹۰۴ فشار روحی آنت فرو نشست، و دگرگونی‌هایی که در او صورت گرفت به ظاهر مقارن پاره‌ای تغییرات بود که در همان اثنا در پیرامون او روی می‌نمود.

سیلوی در پی شوهر کردن بود. بیست و شش سال داشت و به اندازه کافی شادی‌های آزادی را چشیده بود؛ عقیده داشت که دیگر آن دم فرا رسیده است که شادی‌های زندگی خانوادگی را بچشد. در انتخاب شوهر شتاب نمی‌ورزید. قماش‌هایی که هم‌خواه آزاد را از آن بریده‌اند نیاز به دوام ندارد، کافی است که پسند افتد و به دل بنشینند. ولی یک شوهر خوب باید از ماهوت پردوام باشد. بی‌شک سیلوی می‌خواست شوهرش مورد پسند هم باشد. ولی پسند داریم و پسند. برای انتخاب شوهر نباید دست‌بچه بود. سیلوی از عقل مشورت می‌خواست، و حتی خیر و صلاح کسبش را از نظر دور نمی‌داشت. کاروبارش خوب روبه‌راه بود. کارگاه دوزندگی اش - سیلوی: پیراهن و مانتو - نزد مشتریان نخبه بورژوازی متوسط شهرت به جایی به دست آورده بود که برازندگی و سلیقه را با بهای مناسب جمع کرده است. او در کسب خود به جایی رسیده بود که دیگر به تنهایی نمی‌توانست از آن تجاوز کند. برای گذشتن از آن مرحله، می‌بایست با نیروهای دیگر شریک شود و یک دوزندگی مردانه به کارگاه زنانه خود اضافه کند تا امکان یابد که دایره عملیات خود را گسترش دهد.

بی‌آن که چیزی از نیت خود با کس در میان نهد، سیلوی در پیرامون خود به جست و جوی کسی رفت که بهتر از همه با مقاصدش سازگار باشد. به آهستگی، آن را که می‌خواست انتخاب کرد؛ و پس از انتخاب، تصمیم گرفت به ازدواج او درآید. عشق از پس می‌آمد. آن هم برای خود جایی داشت: سیلوی امکان نداشت به همسری مردی درآید که نتواند دوستش بدارد. ولی عشق امر فرعی بود.

دادوستد، در درجه اول.

آن که او انتخابش کرد سلو^۱ نام داشت، لئوپولد سلو؛ و صاحب کار جوان در همان نخستین نظر تصمیم گرفته بود عنوان مغازه تازه شان چه خواهد بود: سلو و سیلوی. - ولی، با آن که برای زن نام هرگز اهمیت کمی ندارد، سیلوی آن قدر دیوانه نبود که تنها به نام بس کند؛ سلو (لئوپولد) برایش يك نامزد جدی بود. نه بسیار جوان، سی و پنج سال به شیرینی، ظاهری نسبتاً مردانه، به آن معنی که توده مردم می گویند، - یعنی رویهم به اندازه کافی زشت، اما خوش اندام، - موهای خرمایی که به سرخی می زد، رنگ روی شاداب، استاد برش در يك خیاطی بزرگ مردانه، ماهر در کار خود، با درآمدی خوب، مردی سربه راه، برکنار از هرزگی و عیاشی؛ سیلوی همه اطلاعات را به دست آورده بود و کار تمام بود... در فکر خود او تمام بود. در این باره مشورتی با سلو نکرده بود. ولی درباره موافقت آن که انتخابش کرده بود کم ترین دغدغه ای نداشت. به دست آوردن آن را خود برعهده می گرفت.

سلو کسی نبود که به دنبالش بیاید. پای بند آسایش خود و عادات خود بود، مردی مهربان، دور از جاه طلبی و به اندازه کافی خودخواه، مصمم به آن که عزب بماند، و در فکر آن هم نه که مقام درجه دوم ولی پردرآمد و بی مسئولیت خود را نزد صاحب کاری که می دانست ارزش او چیست ترك گوید. سیلوی نقشه ها و آسایش او را به آسانی برهم زد. در يك نمایشگاه پاییزه به او برخورد، - کاری کرد که با او برخورد کند، - و آن ها هر دو بدان جا آمده بودند نا مدهایی را که می بایست به کمکشان رواج یابد بررسی کنند. سیلوی را چند مرد در میان گرفته بودند، و سیلوی، بی آن که توجهی به سلو داشته باشد، در آغاز لبخندها و پاسخ های بامزه خود را نثار سه چهار جوان می کرد که سخت اظهار دل باختگی می نمودند. پس از آن، وقتی که سلو به ارج و بهای این لطف و این خوش سخنی که متوجه خودش نبود پی برد، ناگهان دریافت که مراحم سیلوی رو به او دارد و خطایش جز به او به کسی نیست؛ دیگران هیچ به حساب نمی آمدند. این دگرگونی ناگهانی به ویژه از آن رو بیش تر به دلش نشست که آن را به شایستگی شخص خود نسبت داد. و دیگر به دام افتاد. خداحافظ، تصمیم هایی که داشت!

چندی پس از آن، سیلوی از آنت خواهش کرد که شب، پس از شام که دیگر کسی در کارگاه نیست، نزد او باشد.
گفت:

- برای این از تو خواسته‌ام بیایی که منتظر کسی هستم.
آنت تعجب کرد:

- هه! چه احتیاجی به من داری؟ مگر نمی‌توانی تنها از او پذیرایی کنی؟
سیلوی با سر و روی جدی گفت:

- به نظرم، این جور آبرومندتر است.

- این هوس آبرومندی هم چه دیر به سراغت آمده!
سیلوی با طنزی یخ بسته گفت:

- دیر بیاید، بهتر از آن است که هرگز نیاید.

- چرند می‌گویی. برو دیگران را خر کن!
سیلوی گفت:

- همین کار را می‌کنم.

آنت با انگشت تهدیدش کرد:

- دیگران را می‌خواهی خر کنی؟ خوب، این دیگری که باشد؟
- همین.

سلو (لئوپولد) زنگ زد. چون دید که سیلوی تنها نیست، به نظر آمد که دلگیر شده است؛ ولی مانند هر مرد با ادب سر و روی خندان به خود گرفت. برایش آسان نبود که تنها، در حضور دو زن جوان و به اندازه کافی هوس‌انگیز، که با هم دست یکی کرده‌اند، تصویر پسندیده‌ای از خود نشان دهد. حس می‌کرد که دو جفت چشم در کمینش نشسته‌اند. پس از چند خوش‌آمدگویی کم و بیش ناشیانه، که به مقتضای ادب آنت هم سهمی از آن یافت، سلو از کار و بار و از پیشه و از زندگی پرمشغله خود سخن گفت. آنت از سر شفقت با ظاهری علاقه‌مند پرسش‌هایی از او می‌کرد. سلو اعتماد بیش‌تری یافت، و دشواری‌های شغل خود، ناکامی‌ها و موفقیت‌های خود را حکایت کرد؛ و در این میان از هیچ فرصتی چشم نمی‌پوشید که خود را به جلوه بگذارد. ساده، صمیمی و از خودراضی می‌نمود؛ دست خود را در بازی رو می‌کرد. سیلوی محتاط‌تر از او بود، پیش از آن که بازی کند به دست حریف نگاه می‌کرد. آنت که به زودی به عقب صحنه